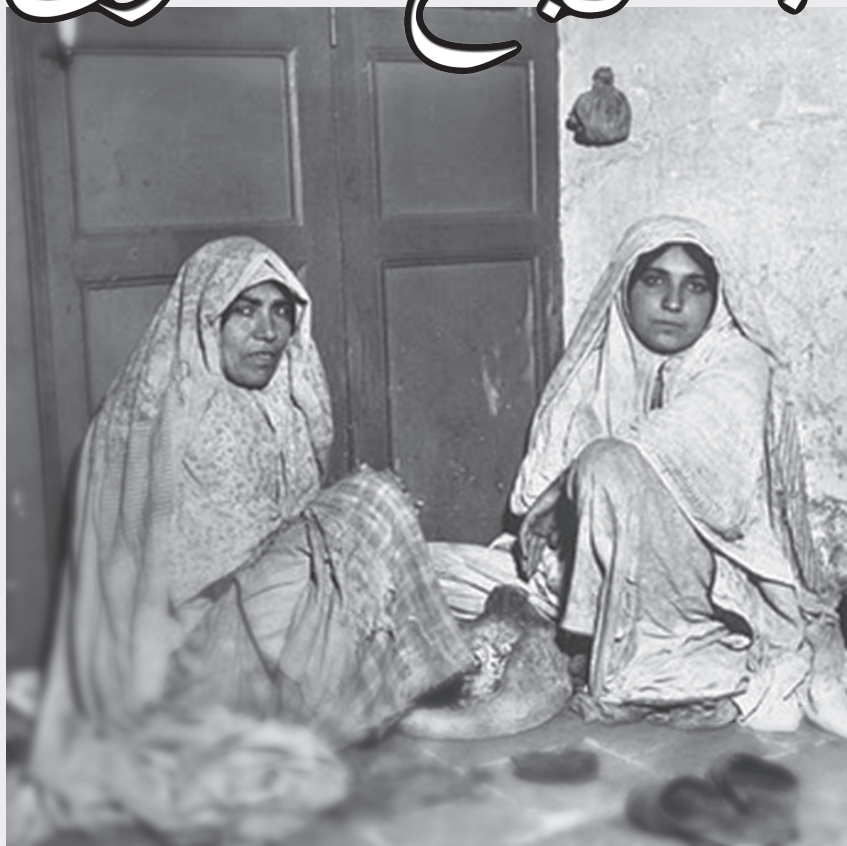


جشن باغ صدفی



– مادام دیگر برای چی؟ مگر می‌خواهیم برویم عروسی؟

فریده این‌را می‌گوید و لحاف کرسی را بالا می‌زند. تشت ذغال را برمی‌دارد و می‌برد توی ایوان. سوز از میان در تو می‌خزد و موهایم را سیخ می‌کند. مادر توی اتاق گوشواره، قند می‌شکند. می‌گوید: «کاری نمی‌کنیم که؛ دوتا قیچی می‌زند به موهای این کیس بریده و دستی هم به سر و روی من و تو می‌کشد. یک وسمه و سرمه که این حرف‌ها را ندارد. ناسلامتی پدرشوهرت پاگشایت کرده.»

فریده تشت را خالی می‌کند و ذغال تازه می‌ریزد.

– دختر عقدبسته اگر به سر و رویش نرسد، پایش به حجله نرسیده، باید برگردد و دل ننه‌اش. تازه عروس وقتی می‌رود خانه مادرشوهرش، چشم همه دنبالش است.

امروز نرفته‌ام مدرسه. پنج‌شنبه‌ها سه زنگ پشت سر هم حساب داریم، ولی الان دو هفته است که آقای مقدم کلاس نیامده. فراش مدرسه می‌گفت که پیرمرد سر سیاهه زمستان به سرش زده که برود حسن‌آباد، دیدن مادر پیرترش تا ببیند کم و کسری ندارد، سقف روی سرش خراب نشده، ذغال دارد و چه می‌دانم چه. حالا سینه‌پهلو کرده و افتاده توی رختخواب.

نفسش بالا نمی‌آید. می‌گفت، مقدم همین دیشب پسرش را فرستاده در خانه‌اش برای یک حبه تریاک. لابد درد به استخوانش رسیده. صدای کلون زنانه بلند می‌شود. می‌گویم: «گمانم مادام باشد.»

و کفش نپوشیده می‌دوم پشت در. مادر پشت سرم داد می‌زند: «ذلیل‌شده! چادرنمازت.»

مادام هاسمیک است. دکمه‌های پالتویش را بسته و جوراب پشمی پوشیده است. بدن گرد و قلمبه‌اش توی کت و دامن سرمه‌ای‌اش قل می‌خورد. از کنار حوض می‌گذرد و از پله‌ها بالا می‌رود. مادر جلو می‌آید: «خوش آمدید مادام! منور فرمودید.»

مادام دستش را به چارچوب در می‌گیرد و وارد می‌شود.

– آمان از این پله‌ها.

مادر می‌گوید: «زحمت کشیدید.»

چشم‌غره‌ای به من می‌رود و می‌گوید: «راهنمایی‌شان کن اتاق سه‌دری.»

و به مادام لبخند می‌زند و می‌گوید: «اتاق دخترها. آن‌جا راحت‌ترید.»

با دست، مادام را به اتاق من و فریده هدایت می‌کند و می‌گوید: «فریده‌جان برای مادام

قیچی و چاقوی کُند و زبرند.

– بشین زیر پانچاره، چشم‌هایم می‌مالم.

پنبه‌سرخاب را برمی‌دارم و به گونه‌هایم می‌مالم. می‌گویم: «مادام! کی کت و دامن‌هایت را برایت می‌دوزد؟»

آب‌پاشش را امتحان می‌کند و می‌گوید: «می‌داهم موسیو خاچیک. کارش حارف ناداره.»

– من همیشه بعد از مدرسه از کنار خیاطخانه‌اش رد می‌شوم. کلاه‌های خیلی قشنگی دارد. یک کلاه سیاهش را نشان کرده‌ام. مادام! به‌نظرت مخمل سرخ به من می‌آید؟ می‌دانی؟ مادرم توی صندوقش یک مخمل سرخ دارد که مثل پوست آهو نرم است.»

مادام بدون این‌که نگاهم کند می‌گوید: «می‌خواهی لباس امروزی بپوشی؟ آن‌را دیگر کسی ماخل نمی‌پوشد. باید کرب دشین بخاری.»

در را می‌پایم که یک‌وقت مادر یا فریده نیابند. سرم را نزدیک گوش مادام می‌برم و می‌گویم: «دیشب که می‌خواستیم کت اقام را به گل میخ آویزان کنم، توی جیبش یک کاغذ دیدم.»

مادام کنج‌کاو می‌شود و گوش تیز می‌کند.

– کاغذ از اداره‌اش بود. دعوتش کرده‌اند که

قهوه بیاور؛ گلوشان خشک شده.»

مادام پیش می‌رود و می‌گوید: «خودم بالادم مادام آمانی.»

خنده‌ام می‌گیرد. تنها چیزی که به مادر نمی‌آید، مادام بودن است. مادر لبش را گاز می‌گیرد و می‌رود قندهای شکسته‌اش را جمع کند تا مورچه بهشان نیفتد.

مادام قهوه‌اش را می‌خورد و دست می‌برد توی موهایم.

– دوباره سالمانی کردی؟ چه بالایی سر موهاش آوردی؟ چه قدر بالا، پایین.

چیزی نمی‌گویم. در کیفش را باز می‌کند و آینه و پیش‌بندش را درمی‌آورد. همیشه دیدن کیف سلمانی مادام، ذوق‌زده‌ام می‌کند. هر بار چیز تازه‌ای به بساطش اضافه شده است. دست می‌برم توی کیف، جعبه‌ای را بیرون می‌آورم و درش را باز می‌کنم.

– !! مادام این‌ها دیگر چیه؟

مادام قیچی و شان‌اش را بیرون می‌آورد و می‌گذارد روی پیش‌بند و آینه.

– آسباب ناخن‌پیرایی است. خواهرم سوزان از فرانس بارایم آورده.

ده، دوازده تا وسیله که دو، سه‌تایشان شبیه

دوشنبه آینده با عیال و صبیّه برود باغ صدری برای جشن تجدد و ترقی، آن هم با سر باز. مادام ابرو بالا می‌اندازد.

– راستی؟

سر تکان می‌دهم.

– مادر و فریده هنوز چیزی نمی‌دانند، ولی من دل توی دلم نیست. مادر گوش تا گوشم را لب حوض می‌برد اگر بگویم پارچه ببریم پیش موسیو خاجیک. از این طوطی هم که هیچ بخاری بلند نمی‌شود. فقط بلد است برای پیرپاتال‌ها پیراهن و شلیته بدوزد.

مادر و فریده می‌آیند تو. دیگر چیزی نمی‌گویم. تا چشم مادر بهم می‌افتد، لبخند از لبش می‌رود. – خوشم باشد. خانم کجا تشریف می‌برند؟ سرخاب، سفیداب کرده‌ای.

تندی با پشت دست، صورتم را پاک می‌کنم.

– چه غلط‌های اضافه! دختر خانه و این قرتی بازی‌ها؟

مادر دست‌هایش را با دامنش خشک می‌کند و می‌گوید: «دستت درد نکند مادام. وقتی دست‌پخت این ورپریده را درست و درمان کردی، بیا سراغ این تازه‌عروس‌مان. امشب خانه پدرشوهرش دعوت دارد. مادام! مادام را دیده‌ای؟ یک پارچه آقاست.»

چشم می‌دوزد به دهان مادام. مادام سری تکان می‌دهد که یعنی نه. لپ‌های فریده گل می‌اندازند.

قلت می‌زنم. از گرسنگی خوابم نمی‌برد. فریده آن پای کرسی، زیر پنجره خوابیده. برقی اشک‌هایش را زیر نور مهتاب می‌بینم. آرام حق‌هق می‌کند و مُفش را بالا می‌کشد. نمی‌دانم چرا گریه می‌کند. دهانم باز نمی‌شود حرفی بزنم و چیزی بپرسم. شاید دل‌تنگ آقاعنایت است، شاید...

حتما به خاطر حکم است. اصلا این فریده مثل من نیست، گلش زمین تا آسمان با من توفیر دارد؛ وگرنه که مادر این‌قدر خاطرش را نمی‌خواست.

پدر از سر کار که برگشت، نشست توی ایوان. روزنامه لوله شده را پرت کرد آن‌طرف‌تر و دست‌هایش را به هم قلاب کرد. مادر استکان کمرباریک چای را گذاشت کنار دستش.

– خسته نباشی!

پدر زل زده بود به دیوار روبرو و هیچ حواسش به مادر نبود که زیباتر شده بود.

– یخ نکند آقا؟

آقاجون نفس عمیقی کشید. کمر استکان را

گرفت و بی‌قند، یک‌نفس سر کشید. مادر آب دهانش را قورت داد و نگران پرسید: «اتفاقی افتاده؟ خبری شده؟»

آقاجون با سر، روزنامه را نشان داد و گفت: «چی بگویم؟»

روزنامه را برداشتم و بلند و شمرده‌شمرده خواندم: «هفته دی‌ماه، روز آزادی زنان. دیروز میهن عزیزمان ایران، وارد یک مرحله‌ی جدید از حیات اجتماعی خود گردید. در این روز تاریخی، سند آزادی زنان ایران امضاء شد و از این به بعد، زن ایرانی وارد مرحله سعی و عمل می‌گردد... اعلی‌حضرت همایون شاهنشاهی و علیاحضرت ملکه و والاحضرتین شاهدخت در جشن فارغ‌التحصیلی دختران دانشسرای مقدماتی تهران حضور یافتند و اعلی‌حضرت در بیانات ملوکانه خود فرمودند: بسیار مسرورم از این که می‌بینم زنان به حقوق و مزایای خود نایل شده‌اند... ما با هوچی‌بازی و تعصبات خشک نمی‌توانیم کاروان ترقیات مملکت را عقب نگه داریم. زن باید از این چادر سیاه آزاد شود.

...باید خیاط‌ها و کلاه‌دوزها را تشویق کرد که مدهای قشنگ به بازار بیاورند. ما میله‌های زندان را شکستیم؛ حالا خود زندانی آزاد شده، وظیفه دارد که برای خودش به‌جای قفس، خانه‌ی قشنگی بسازد.»

شاه با زن و دو دخترش از پله‌ها پایین می‌آمدند و دخترها با پیراهن‌های بلند و جوراب‌های سفید، دستمال‌گردن‌های سیاه و موهای کوتاه در دو ردیف از کنار دوربین می‌گذشتند.

آقاجون جعبه سیگارش را درآورد و گفت: «نظمیه از امروز جلوی همه مدرسه‌های دخترانه پاسبان گذاشته تا هیچ‌کدام از معلم‌های زن و دخترها لچک به سر نداشته باشند. بلدیّه مقرر کرده که آژان‌ها هر جا زنی چادری دیدند، چادر از سرش بردارند. همه باید با لباس فرنگی و کلاه تردد کنند.»

مادر چنگ انداخت به صورتش.

– خاک بر سرم.

و همان جا و رفت.

شب به خانه آقاعنایت این‌ها نفرتیم. آقاجون پیغام فرستاد که باشد برای یک وقت دیگر. خبر به آن‌ها هم رسیده بود؛ به خاطر همین بی‌هیچ حرفی قبول کردند. هنوز سفره شام را نینداخته بودیم که پدر خبر دعوت اداره را به مادر داد. مادر قشقرقی به‌پا کرد که بیا و بین. زمین و زمان را به هم دوخت. صدایش کمی بالا رفت و برافروخته به پدر گفت: «یک روز آمدی و گفتی روننده نینداز، حجاب اختیاری

شده، گفتم چشم. فردا آمدی و گفتی پیچه نبند، دولت به اداره‌جاتی‌ها سخت گرفته، گفتم چشم. یک روز دیگر آمدی و گفتی چاقچور نپوش، از این جوراب‌های ساق بلند ماشینی به پا کن، گفتم چشم؛ ولی به فاطمه زهرا با کفن از این خانه بیرون می‌روم، بی‌چادر نمی‌روم.»

آقاجون خشمش را فرو خورد و گفت: «چه کنم زن؟ تو بگو. از رئیس اداره تا دفتردار و ماشین‌نویس و منشی را گفته‌اند که همه با اهل و عیال، بی‌پوشش بیایند باغ صدری؛ بی‌هیچ بهانه‌ای. فکر می‌کنی من خوشم می‌آید ناموسم را با روی باز ببرم و نمایش بدهم؟ چه کنم که چاره ندارم. اگر نیایی توییخم می‌کنند، عذرم را می‌خواهند، جسمم می‌کنند. من فلک‌زده نه تاجر بغدادی‌ام و نه ابریشم از چین می‌آورم. هیچ هنر و حرفه‌ی دیگری هم بلد نیستم. اول و آخرش صدقه‌بگیر دولتم. هرچی دولت گفت، باید بگذارم به روی چشم. راپورتم را می‌دهند به وزارت‌خانه و با یک تیبیا پرتم می‌کنند بیرون. دوسیه‌ای برایم درست می‌کنند، مثنوی هفتاد من کاغذ. حالا می‌گویی چه کنم؟»

– چه می‌دانم. بگو زنم سر را رفته، طلاق گرفته، قهر کرده، زمین‌گیر و علیل شده. – این حرف‌ها صنار دو شاهی نمی‌آرزد. گوش‌شان از این حرف‌ها پر است. نان‌مان را نبر زن.

– من نمی‌دانم آقا. فریده که اسمش به نام جوان مردم است، این دو روز هم مهمان من و توست. من هم اگر قلم پایم را خورد کنی، بی‌چادر از این در بیرون نمی‌روم.

زیر چشمی نگاه می‌کردم و گفتم: «می‌خواهید من با آقاجون بروم؟»

مادر براق شد بهم که: «دستم درد نکند، آفرین. من تو را این‌قدر بی‌حیا تربیت کرده‌ام؟ من گور تو را با همین دست‌هایم می‌کنم اگر از این غلط‌های اضافه کنی. تقصیر آفات است که گفت اشکال ندارد با لچک بروی مدرسه؛ وگرنه من خودم گیس‌هایت را بریده بودم.»

مادر کوتاه نیامد که نیامد. فریده انگار لال شده بود؛ یک کلمه هم حرف نزد. آخر سر کاسه صبر پدر لبریز شد و گفت: «خود دانی زن. یا دوشنبه می‌آیی، یا من یکی از همین زن‌های قریشمال را صیغه می‌کنم و می‌برم باغ. یکی مثل همین دختر ترشیده ننه‌کوکب را. خودم غروبی دیدمش که کلاه به سر، با یک ظرف خرما داشت با ننه‌اش می‌رفت سر خاک آقا.»

مادر تندی سر گرداند.

– چی؟ طوطی؟ طوطی بشود هووی من؟ دست

شما درد نکنند آقا، مبارک‌ها باشد. کم توی این خانه جان کندم، حالا وقت شوهر دادن دخترهات، یاد چلچلیات افتاده‌ای.

زانو به بغل گرفت و گفت: «مادر خدایا مرزم می‌گفت ما طایفه‌ای دست‌مان نمک نداره. فقط مانده بود این طوطی چشم‌سفید بشود هوویم که آن هم به سلامتی بهانه‌اش جور شد.»

پدر ابرو در هم کشید که: «چه بهانه‌ای زن؟ از سر شب تابه‌حال عزوجز می‌کنم، بلکه از خر شیطان پیاده شوی. وقتی حریفتم نمی‌شوم چه کنم؟»

بعد رو کرد به فریده و گفت: «بین چی می‌گویم فریده؛ یا مادرت را راضی می‌کنی که بیاید جشن، یا خودت و ننه‌ات، یکی‌تان می‌روید سراغ ننه‌کوکب. فهمیدی؟»

فریده سری تکان داد. لب‌گزید و اشک از گوشه چشمش سر خورد.

نمی‌دانم آقاجون این حرف‌ها را جدی زد یا برای این که مادر را غیرتی کند گفت. هرچی بود، مادر بغ کرد گوشه‌ای اتاق و فقط اشک ریخت. هیچ‌کس سر سفره نیامد. من هم چیزی نخورده، سفره را جمع کردم.

دلم مالش می‌رود. یک کاسه اشکنه ظهر، خیلی وقت است که تحلیل رفته. فریده رویش آن طرف است. نمی‌دانم هنوز گریه می‌کند یا نه.

امروز پنج روز است که مدرسه نرفته‌ام. دیگر بی‌خیال درس و مشق شده‌ام. این چند روزه مادر هیچ آقاجون را حساب نکرده. یک سلام خشک و خالی تحویلش داده و یک استکان چای رنگ‌پریده جلویش گذاشته. آقاجون باید امشب برود جشن. هنوز نمی‌دانم می‌خواهد چه کند. همین دیروز پیش از این که پاشنه کفشش را ور بکشد و از خانه بزند بیرون، لب باز کرد که: «یادت که نرفته فریده؟ فردا شب اداره، باغ صدری را کرایه کرده. اگر مادرت راضی شد که هیچی؛ وگرنه...»

مکثی کرد و بعد گفت: «خانه ننه دوتا در آن طرف‌تر است. طوطی و شاهین و گنجشک برای من فرقی نمی‌کند، یکی باشد که روی رفتن به باغ را داشته باشد.»

مادر خودش را به نشنیدن زد، اصلاً انگار نه انگار.

پنج دقیقه از رفتن آقاجون نگذشته بود که صدای کلون زنانه بلند شد. بدو رفتم پشت در. بسم‌الله! طوطی بود. انگار مویش را آتش

زده بودند که تا اسمش نیامده، پشت در ظاهر شد. با ناز سلام کرد. چقدر عوض شده بود. قدش هم بلندتر شده بود. از بالا تا پایین نگاهش کردم. یک کلاه بنفش به سر گذاشته بود و یک پیراهن بلند و گشاد زمستانی پوشیده بود که تا قوزک پایش می‌رسید. کفش‌هایش پاشنه داشتند و انگار دو نمره به پایش بزرگ بودند. توی این سرما جوراب نازک پوشیده بود که پاهای استخوانی‌اش از زیرش دهن‌کجی می‌کردند. لیخنند زد و دندان‌های بالا و پایین و نامرتبش را نشانم داد.

– مادرت هست؟ کارش داشت.

لای در را باز گذاشتم و دویدم توی حیاط. مادر توی ایوان ایستاده بود و دست به ستون گرفته بود.

– کی بود؟

– طوطی است، می‌گوید کارتان دارد.

– بی‌خود کرده. ردش کن برود پی کارش. همین یکی را کم داشت.

هنوز برنگشته بودم که صدای طوطی را از پشت سر شنیدم. از همان دالان داد زد: «سلام خواهر!»

– این دیگر از کجا پیدایش شد کله سحر؟

هنوز دندان‌های نامرتبش پیدا بودند. ایستاد روبروی مادر و گفت: «سلام خواهر! آدمم کیلت را امانت ببرم.»

مادر نیشخندی زد و گفت: «قبل‌ترها یک وجب دستمال می‌انداختی روی سرت؛ آن‌را هم برداشته‌ای طوطی؟! پس چارقدت کو؟ برای گرفتن کیل این همه بزک‌دوزک کرده‌ای؟ فکر کردم عروسی دعوت داری، آمده‌ای ماتیک قرض بگیری.»

طوطی نشست لب ایوان.

– چه بزکی خواهر؟ حکم حکومت است دیگر. نمی‌شود که اطاعت نکرد.

مادر تعارفش نزد که بیاید تو. دست به سینه، تکیه داد به ستون و زل زد بهش.

– پیراهن و کفش را عاریه گرفته‌ای؟

– چه عاریه‌ای خواهر؟ حاج‌عباس دوخته‌فروش کلی لباس و کفش و کلاه دست دو آورده تا آن‌ها که وسع‌شان نمی‌رسد، نمانند که با حکم حکومت چه کنند. کفش و کلاه هم را از حاج عباس خریده‌ام.

– پس نیم‌دار فرنگی است.

طوطی خودش را به نشنیدن زد.

– عوضش پیراهنم را خودم دوخته‌ام. پارچه‌اش را دخترخاله‌ام از مشهد برایم سوغات آورده. قشنگ شده نه؟

مادر سر کج کرد که: «خیلی! می‌توانی از بغلش

یک پاچین هم برای ننه‌ات دریاوری؛ بس که گشاد است.»

طوطی سرخ شد. پژه‌های بینی‌اش باز شدند و بلند شد که برود.

– ببخشید دیگر، بیش‌تر از این مزاحم نمی‌شوم.

– مثل این که کاری داشتی. نیامده بودی که فقط رخت و لباس نو نشان‌مان بدهی.

طوطی برگشت.

– راستش به منیژه بدهکارم. بی‌حیا دیشب برا خاطر دو من عدس، بساطی درآورده بود که بیا و ببین. اگر پیمان‌ه داشتم، همان دیشب طلبش را می‌انداختم جلوی رویش.

مادر سر چرخاند.

– فریده‌جان، مادر! آن کیل را بردار و بیاور برای طوطی.

فریده پیمان‌ه را داد دست طوطی.

– درست است که شوهرم موجب‌بگیر دولت است، ولی می‌دانی که طوطی‌جان، من ما من شاهی است.

طوطی نفشش را با صدا بیرون داد و گفت: «می‌دانم خواهرجان! تو هم سر صبحی چقدر برایمان افاده آمدی و نیش‌مان زدی. ظهر برایت می‌آورمش. خداحافظ.»

و راه افتاد طرف در.

– راستی! اکبر‌آقای ماست‌بند یک کاغذ چسبانده پشت شیشه دکانش که «از دادن جنس به چادری‌ها معذوریم». گفتم بگویم که اگر خواستی بروی در بقالی و نانواپی، خرم کنی همراهت بیایم که راحت بدهند. خداحافظ.

مادر، چینی به بینی‌اش انداخت و گفت: «در را هم پشت سرت ببند.

بلا به دور. مسلمان نشود، کافر نبیند. خدا نیاورد روزی را که من محتاج تو بشوم.»

فریده ایستاد کنار مادر.

– این قدر نچزانش مادر. این مادرمرده از همه جا بی‌خبر چه گناهی کرده.

مادر را نشاند و دست‌هایش را گرفت توی دست‌هایش. سرش را انداخت پایین و گفت: «بروم سراغش؟»

چشم‌های مادر درشت شدند.

– من شما را می‌شناسم؛ شما آدم رفتن به باغ نیستید. دلم برای آقاجون هم می‌سوزد. این چند شبه تا صبح توی بهارخواب راه رفته و سیگار دود کرده. همه‌اش توی فکر است. می‌بینید که؛ پای چشم‌هایش گود افتاده. این آقاجون، آقاجون هفته پیش نیست. لابد کلی با خودش کلنجار رفته تا قضیه جشن را به شما گفته. رضایت بدهید با طوطی حرف بزنم. یک شب



- چه افاده‌ها! انگار دختر شانزده‌ساله است. سرش را مثل کبک کرده زیر برف و هیچ حواسش نیست که بوی ترشی‌اش محل را برداشته. این دختر، طوطی نیست، کرکس است. پول خون بابایش را از ما می‌خواهد.

سرش را به چپ و راست می‌گرداند، دهان کج می‌کند و می‌گوید: «می‌دانید که پای آبرویمان در میان است. کی حاضر می‌شود از این کارها بکند؟ همین که اسم مردی بیاید رویش... حالا ما فکرهايمان را بکنیم، ببینیم چه می‌شود. تازه به دوران رسیده‌ها!»

پدر زل می‌زند به روبرو؛ به درخت زردآلو که دیگر برگی بهش نمانده.

- دیگر لازم نیست.

مادر ماتش می‌برد. فریده می‌نشیند کنار پدر. پدر دست می‌برد توی جیبش و کاغذی بیرون می‌آورد. از بالای سر فریده نگاه می‌کند. کاغذ ماشین شده است.

- استغفا دادم؛ خلاص.

پدر سؤال فریده را از نگاهش می‌خواند. سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: «مظفری دیشب خودکشی کرده. خودش و زنش هر دو تریاک خورده‌اند و تمام؛ برای این که امشب جشن نیابند. بچه‌هایش هیچ نفهمیده‌اند. شب آخر وقت خورده‌اند و خوابیده‌اند. صبح هرچه صدایشان کرده‌اند، از جا تکان نخورده‌اند. بسته تریاک را از جیب مظفری پیدا کرده‌اند و...»

پسرش صبح خبر آورد. می‌گفت، مادرم تا خبر جشن را شنید، افتاد توی رختخواب. می‌گفت اشک چشمش بند نمی‌آمد. مظفری هم طلاق این را که زنش را بی‌پوشش ببرد باغ نداشته. آقاچون کلاهش را از سر برمی‌دارد و توی دست، مچاله‌اش می‌کند.

- پاشو! پاشو دخترم برویم تو، الآن سرما می‌خوریم.

- پس جشن؟ طوطی؟

- دیگر لازم نیست. گیرم زن صیغه‌ای برایم جفت‌وجور کنید. مگر زن صیغه‌ای ناموس آدم نیست؟ مظفری جانش را گذاشت سر نرفتن باغ، حالا من...

فوقش توی بازار، بار می‌گذارم روی گرده‌ام. آدم حمال باشد، بهتر از این است که بی‌غیرت باشد.

در می‌زنند. می‌روم در را باز می‌کنم و برمی‌گردم. آقاچون ایستاده است. چادر از سر مادر افتاده.

می‌پرسد: «کیه؟»

همان جا می‌ایستم و می‌گویم: «طوطی.»

پایان

نه. مادر دست می‌کند توی صندوقش و یک مشت پول ریز و درشت می‌گذارد کف دست فریده.

- این‌ها را گذاشته بودم برای روز مبادا؛ امروز. فریده پول‌ها را می‌پاند توی کیسه کوچکش و بندش را می‌اندازد به دستش. هنوز پایمان را توی ایوان نگذاشته‌ایم که مادر چادرش را می‌اندازد به سرش.

- نمی‌خواهد شما بروید. شاید خودم بروم بهتر باشد. بالاخره من و ننه حرف هم را بهتر می‌فهمیم.

کفش‌هایش را به پا می‌کند و راه می‌افتد.

نیم ساعتی می‌نشینیم و به هم زل می‌زنیم. دل توی دل من و فریده نیست. نمی‌دانم مادر توانسته طوطی و ننه‌کوکب را راضی کند یا نه. آقاچون می‌آید تو. من و فریده نگاه هم می‌کنیم. آقاچون این وقت روز این‌جا چه می‌کند؟ الآن باید توی اتاقش نشسته باشد و پشت کلی پرونده و پوشه، سر خم کرده باشد روی میز و دفترش، ولی...

آقاچون می‌نشیند توی ایوان و انگشتانش را در هم فرو می‌برد و می‌گیرد جلوی دهانش. انگار دارد با نفس، گرم‌شان می‌کند. فریده می‌ایستد توی چارچوب در.

- سلام آقاچون!

آقاچون نگاهی به فریده می‌کند و لبخند کم‌رنگی می‌زند.

- سلام دخترم!

در خانه به هم کوبیده می‌شود. مادر تندتند راه می‌رود و نزدیک است زمین بخورد. بی‌سلام می‌نشیند این طرف ایوان و نفس نفس می‌زند.

که بیش‌تر نیست. جشن که تمام شد، ما را به خیر و طوطی را به سلامت.

یک قطره اشک از گوشه چشم مادر سر خورد روی دامنش. دلم بدجوری برایش سوخت. تمام دیروز را سکوت کرد و یک کلمه هم حرف نزد؛ حتی با فریده.

فریده نشسته توی حال و دارد مثلاً بقچه‌های جهازش را گل‌دوزی می‌کند. کوک‌ها و بخیه‌هایش کج‌وکوله و شل هستند. اصلاً مثل گل سرخی که چند روز پیش گل‌دوزی کرده، یک‌دست نشده‌اند. مادر گردسوز پایه فیروزه‌اش را می‌گذارد روی تاقچه و این‌پا و آن‌پا می‌کند. با نوک ناخنش هی به گج تاقچه خط می‌اندازد و بدون این که نگاه فریده کند، می‌گوید: «برو... برو سراغ طوطی. بهش بگو که... بگو که فقط همین یک شب است. بگو که جایی درز نکند، نمی‌خواهم حرف‌مان سر زبان در و همسایه باشد. بگو که جبران می‌کنیم، از روی ناچاری است. دلم نمی‌خواهد خیال برش دارد که چشم آقات دنبالش است یا چه می‌دانم... توی خانه حرف و حدیثی داریم. یک قرآن بگذار جلوی رویش و قسمش بده که حرف‌مان را پیش خودش نگهدارد.»

فریده دست از دوختن برداشته و خیره شده به مادر. حرف‌های مادر که تمام می‌شود، بلند می‌شود و سفت بغلش می‌کند. انگار می‌خواهد دل‌داری‌اش بدهد. انگار می‌خواهد بگوید که حواسم بهتان هست.

فریده چادرش را سر کرده. قرار است من جلوی در کشیک بدهم و او تندی برود توی خانه ننه و باهاشان حرف بزند. نمی‌دانم قبول می‌کنند یا